



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشیر

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست و شش



سقوط هوایان در سیاهچال گنهکاران

استاد اعظم بان یویه



هر چه شیه لیان بیشتر گوش میداد داستان برایش عجیب تر میشد و هر چه بیشتر به آن می اندیشید حس میکرد کاملاً گیج شده ... در پایان گفت: «ژنرال میشه پیرسم...»

کِمُو با خشم جلوی حرف زدن او را گرفت: «اینقدر سوال نپرس ... سربازای منو کشتی دیگه درباره چی حرف میزنی؟ دیگه هیچی رو جواب نمیدم...بیاین جلو!»

«من اونها رو کشتم...» سان لانگ ادامه داد: «اون هیچکاری نکرده میتونی جوابشو بدی بعدش بیا و با من بجنگ!»

حرفش شدیداً منطقی بود کِمُو تفی انداخت و گفت: «همه شما نوکرای اون هستین...همه تون عین همین!»

شیه لیان سریع گفت: «ژنرال کِمُو، فکر میکنم یه چیزی رو اشتباه کردی چون هدف ما از اومدن به بیابان گوبی این بود که ریشه استاد بزرگ بان یویه رو بکنیم ... چطور میشه اون ما رو فرستاده باشه؟»

کِمُو وقتی شنید آنها هم آمده اند تا از شر استاد بزرگ بان یویه خلاص شوند سکوت کرد. بعد از مدتی گفت: «خب اگه اون شماها رو نفرستاده پس چرا همه سربازای منو کشتین؟»

شیه لیان جواب داد: «یعنی مشخص نیست؟ شما ما رو پرت کردین اینجا ما چاره ای نداشتیم جز اینکه از خودمون دفاع کنیم؟!»

کِمُو خرناسی کشید و گفت: «چرت نگو من ننداختمتون تازه من تو رو گرفته بودم که نپری پایین ... شما دو تا بودین میخواستین هر جوری شده پیرین !!»



شیه لیان هم سریع جواب داد: «بله بله بله ... خودمون میخواستیم بپریم پایین ... ژنرال فعلا که همه ما اینجا گیر افتادیم ... چطوره واسه یه مدت تفاوت هامونو کنار بزاریم ؟ بگین چرا استاد بزرگ بان یویه دروازه‌های شهر رو باز کرد و اجازه داد تا دشمن همه مردم شهر رو قتل عام کنه؟»

کِمُو به حرفهای او گوش نمیداد و تنها به غرغر و شکایت های خودش ادامه میداد: «شما دو تا آدم پست هستین... دو نفری بهم حمله کردین!»

شیه لیان ناامیدانه گفت: «من همش یه دفعه زدمت کار خاصی نکردم که!»

در حقیقت چندان اهمیت نمیداد که او را متهم به حقه بازی یا پستی کنند یا هر چیز دیگری ... اگر موقعیتش پیش می آمد در صورت نیاز حاضر بود صد نفر را هم علیه یک تن رهبری کند چه رسد دو نفر به یک تن؟! تن به تن؟ هاه!!! نه متشکرم... بهر حال مدتی پیش سان لانگ درحالیکه او را در آغوش داشت هم می توانست نبرد را برنده شود حتی نیازی به دخالت شیه لیان هم نبود با این حال بنا به دلایل نامعلوم کِمُو تصور میکرد در جنگ تن به تن پیروز خواهد شد. شیه لیان بخاطر سان لانگ ناراحت بود ولی برای کِمُو استفاده از کلمات قانع کننده تر از زور بنظر میرسید. شیه لیان آرام و آهسته با چرب زبانی از پشش بر می آمد. هرچند سان لانگ ذره ای هم صبر نداشت او با صدای آرام و کشداری گفت: «برات بهتره که جوابش رو بدی...بخاطر سربازانت!»

کِمُو گفت: «تو که همه شونو از بین بردی دیگه نمیتونی از اونا علیه من استفاده کنی!»

سان لانگ جواب داد: «ولی بدن هاشون هنوز اینجااست!»



بنظر میرسید کِمو هنوز میخواهد جریان را به سود خودش پیش ببرد پس از روی احتیاط پرسید: «تو میخوای چیکار کنی؟»

سان لانگ جواب داد: «به خودت بستگی داره.... تو میخوای من چیکار کنم؟»

شیه لیان همانطور که گوش میداد می توانست حالت چشمان سان لانگ را حین ادامه سخنانش تصور کند: «میخوای تو زندگی بعدیشون خوب و سلامت باشن یا شبیه یه تیکه خمیر خونی از نو متولد بشن؟»

کِمو اول حیرت کرد بعد متوجه منظورش شد و گفت: «تو؟!»

مردم بان یویه تشریفات کفن و دفن سختی برای مرده ها داشتند آنان باور داشتند که حالت جسم مُرده در زمان تولد دوباره روی ظاهرشان تاثیر دارد. مثلاً اگر بدن مرده یک دست نداشت این شخص در زندگی بعدی با دستی کج و ناقص الشکل بدنیا می آمد. اگر بدن آن سربازان در سیاهچال واقعا خرد و خمیر شده بود بهتر نبود آنها دوباره و از نو متولد نشوند؟

کِمو نیز تمام و کمال شهروند بان یویه محسوب میشد. این موضوع او را می ترساند چنان که شیه لیان و سان لانگ در میان تاریکی هم میتوانستند صدای بهم ساییدن دندانهایش را بشنوند در پایان با کینه زیادی گفت: «بهشون دست نمیزنی! اونها سربازان دلاوری بودن... همین که سالها توی این سیاهچال اسیر شدن از بدبختی شون بود من نمیدونم شاید اگه تو اونا رو بکشی آزاد بشن ولی نباید دیگه بهشون بی حرمتی بشه!» او هنوز تردید داشت ولی پرسید: «تو اینجایی که اونو بکشی؟»



شیه لیان به نرمی جواب داد: «قسم میخورم... خودتو بشناس تا دشمنت رو بشناسی اونوقت هزار جنگ برابره با هزار پیروزی... اعمال گذشته استاد بزرگ بان یویه برای مردم دنیا پنهان مونده... ژنرال کِمو شما قبلا باهاش کار کردین و من امیدوارم که شما بتونین یه مقداری درباره اون برامون بگین تا بدونیم با چی طرفیم!»

شاید چون با دشمنی مشترک روبرو شده بودند یا شاید هم او راهی نداشت که از آن پوچی رها شود کِمو با ناامیدی روی کوهی از جنازه های سربازانش نشست. بنظر میرسید موقتا میخواهد دشمنیش را کنار بگذارد: «شماها نمیدونین اون چرا دروازه شهر رو باز کرد تا مردم یونگان وارد شن؟ چون میخواست از ما انتقام بگیره ... اون از ملت بان یویه نفرت داشت!»

شیه لیان با سردرگمی پرسید: «اون چرا باید از ملت بان یویه نفرت داشته باشه؟ مگر اون از شهروندان بان یویه نبود؟»

کِمو جواب داد: «چرا.... ولی نه دقیقا...! اون دورگه است. یه رگش از خون مردم یونگانه!»
«آه....»

مادر استاد بزرگ اهل بان یویه بود و پدرش اهل یونگان.... زمانی که درگیری ها در مرزها زیاد شد و تخاصم های میان دو ملت بالا گرفت. این زن و شوهر که از دو نژاد متفاوت بودند اوضاع سختی داشتند پس از چندین سال مرد که اهل دشت های مرکزی بود دیگر طاقت نیاورد. مرز را رها کرده و به سرزمین کامیاب و پر جمعیت یونگان بازگشت. اگرچه که این زوج برای جدایی توافقی کردند ولی طولی نکشید که زن بخاطر



اندوه جدایی درگذشت. از او دختری هفت یا هشت ساله باقی ماند که کسی را نداشت تا از او مراقبت کند. دخترک گرسنگی زیادی کشید، والدینش همیشه مورد آزار و اهانت بودند و این دختر بچه هم مورد تبعیض شدید اطرافیان قرار گرفت. مردم بان یویه قامتی بلند و قدرتمند داشتند. هم مردان و هم زنان قوی هیکل بودند و این موضوع را نشانه زیبایی خود میدانستند. و این دختر بخاطر دورگه بودن وقتی میان دیگر بچه های بان یویه قرار میگرفت شبیه یک انگشت ناقص بود او ظاهری کوچک و شکننده داشت. در نتیجه همیشه اذیتش میکردند هر قدر بزرگتر میشد عجیب تر شده و افسردگیش تشدید میشد. بچه های بان یویه با او بازی نمیکردند ولی برخی از بچه های اهل یونگان بودند که هنوز او را میان خود می پذیرفتند.

وقتی این دو رگه کوچک به ده سالگی رسید در مرز جنگ و درگیری رخ داد. ارتش دو کشور با هم برخورد داشتند و افراد زیادی جانشان را از دست دادند آن زمان بود که دورگه کوچک ناپدید شد. در بان یویه او نه دوستی داشت و نه خانواده ای.... وقتی چندین سال از ناپدید شدن او گذشت حتی کسی درباره سرنوشتش هم سوال نپرسید. بعدها که بازگشت همه چیز عوض شد.

در آن سالها او به تنهایی در بیابان گوبی دست به مسافرت زده و وارد خاک یونگان شده بود و چه کسی میدانست که او آنقدر خوش اقبال است که در حین بازگشت مهارت هایی جادویی و ترسناک را بدست می آورد؟! نه فقط این بلکه او تمام موجودات ترسناک بان یویه را هم میتوانست کنترل کند – مارهای دم کژدمی سمی!

بازگشت او با ترس، احترام و تحسین رو در رو شد. حالت او چندان تغییری نکرده بود و



مانند قبل افسرده و غیر دوستانه رفتار میکرد. بسیاری از مردم بان یویه پیش از اینها بی رحمانه آزارش داده بودند ولی حالا که پستی رسمی در کاخ سلطنتی گرفته بود و به عنوان جادوگری عالی رتبه خدمت میکرد. اگر تصمیم به شکایت میگرفت امکان داشت برای آن مردمان اوضاع بدی شود درسته؟

شیه لیان داستان را قطع کرد و گفت: «من اینطوری فهمیدم که برخی از مردم بان یویه اینجا سعی میکنند بهش تهمت بزنن درسته؟»

کِمُو همف کنار گفت: «بیشتر از اینا بود...اون مردم رفتن کاخ سلطنتی و از حاکم خواستن که اونو اعدام کنه و گفتن اون یه شیطانیه که میتونه مارهای دم کژدمی رو کنترل کنه تا کشور بان یویه رو نابود کنن!!!! ولی خب موفقیتی پیدا نکردن!»

شیه لیان باز هم حدس زد: «خب استاد بزرگ هم همه شونو به اعدام محکوم کرد؟»
کِمُو با چهره ای پر از تلخی گفت: «شما مردم یونگان....غیر از شکنجه و کشتار هیچی تو سرتون نیست؟ نخیر.... من ازش محافظت کردم!»

شیه لیان با صدای نحیفی گفت: «گفتم من اهل یونگان نیستم... بی خیالش...فراموشش کن!»

آن زمان، کِمُو به درجه ژنرالی رسیده بود زمانی که همراه سربازانش برای خواباندن حمله راهزن ها به بیابان گوبی رفته بود و جادوگر درباری جوان او را همراهی میکرد.
دزدان بسیار زیرک بودند و مخفیگاه آنان زیر شن ها قرار داشت درگیری بزرگی میانشان رخ داد و هر دو طرف تلفات بسیاری دادند کِمُو پیروز شد ولی بخاطر نبرد



سنگین شان شن ها روی مخفیگاه ریختند و بعد طوفان شن وحشتناکی رخ داد و دیگر نمیتوانستند آنجا بمانند کمو همراه برخی از سربازانش عقب نشینی کرد ولی بقیه گروهش منجمله جادوگر نتوانستند نجات پیدا کنند. او مردانش را راهنمایی کرد و مخفیگاهی یافتند و مدتی استراحت کردند و منتظر ماندند تا زوزه شن و باد بنشیند ولی وقتی برگشتند فهمیدند جادوگر دست تنها غاری درون آن مخفیگاه زیرزمینی درست کرده و سربازان بازمانده زخمی را به درون پناهگاه برده است.

او به تنهایی قبرهای تمیزی هم برای مردگان حفر کرده بود. وقتی کمو و سربازانش رسیدند جادوگر با لباسهای خونین و تکه پاره، مانند گرگ کوچکی در دهانه غار به انتظار آنها نشسته بود. کمو گفت: «اون موقع فکر کردم آدم خوب و توانایی باشه و اصلا قصد نداره به ملت بان یویه آسیب بزنه من براش شهادت دادم و در برابر تهمتای وحشیانه ای که بهش زده شده بود ازش دفاع کردم!»

کمو چون خودش در کودکی ضعیف بود و همان رنج و تحقیرها را چشید ... انگار کودکی خود را در آن بانو میدید و با او همدردی میکرد در نتیجه توجه ویژه ای به او داشت و بنظرش جادوگری بسیار ماهر میرسید. بنابراین طرفداری او را کرده بود و برای صندلی استاد بزرگ بان یویه شدن تاییدش کرد... طبق اسناد نوشته شده نسل های بعدی او وفادارترین استاد اعظم بان یویه بود!

تا اینکه جنگ جدیدی آغاز شد. کشور یونگان ارتشی را برای محاصره و حمله به سرزمین بان یویه فرستاد. کمو گفت: «هر دو کشور مدت زیادی با هم دشمن بودند ... اون زن هم پیشنهاد قربانی برای آسمان ها رو پیش کشید و گفت این برای محافظت از سربازان



بان یویه اس!»

به این ترتیب روحیه سربازها بالا رفت و همانطور که از دروازه‌های شهر حفاظت می کردند اشتیاقشان بیشتر میشد. تیرها به پرواز درآمدند، تخته سنگها را پرت میکردند همه جا روغن سوزان در حال ریختن بود و تا روز آخر شمشیرهایشان را بالا نگهداشته بودند وقتی نبرد به اوج خودش رسید ناگهان استاد اعظم بان یویه دروازه های شهر را گشود.....

همزمان با باز شدن دروازه‌ها دهها هزار سرباز و اسب های زره پوش به داخل شهر هجوم آورده و کشتار بزرگی را رقم زدند در چشم بهم زدن تمامی شهر تبدیل به دریای خون شد. آن زمان کمو درحال درگیری با نیروهای دشمن بود وقتی شنید که استاد اعظم دروازه های شهر را باز کرده با خشمی دیوانه وار بسراغش رفت او شجاعانه جنگید اما از پس جریان سرنوشت بر نیامد. کمو درحالی که دندان بهم میسایید گفت: «اون موقع بود که فهمیدم اون زن از زمانی خیلی قبل تر با افسران عالی رتبه دشمن ساخت و پاخت کرده و باهاشون توافق کرده بود که بزاره بیان داخل شهرسرنوشت من این بود که توی نبرد بمیرم اما قبل مردن، باید اون خیانتکار رو میکشتم!! پس یه گروه از سربازا رو به دروازه برج شهر بردم ... گرفتیمش و روی سیاهچال گنهکاران آویزونش کردیم. برای همین از اون تیرک آویزون بود!»

زمانی که نیروهای دشمن رفتند تمام سرزمین بان یویه تبدیل به زمین مردگان شده بود. ژنرال و سربازانش که در نبرد مردند و استاد اعظم که از تیرک آویزان بود نتوانستند این ویرانه ها را ترک کنند ولی نفرتشان از هم همچنان ادامه داشت. شیه لیان با شگفتی



گفت: «پس شما سربازای بان یویه که تحت امر خودتون بودن رو میفرستین تا اون استاد اعظم رو پیدا کنن و هر بار که گیرش میارین دوباره از تیرک روی سیاهچال آویزونش میگردین؟»

«صد هزار دفعه هم اعدام بشه هم براش بس نیست!» کِمُو با تمسخر ادامه داد: «اون همش اینور اونور ظاهر میشه، خشم سربازامو تحریک میکنه و میندازتشون توی سیاهچال! یه طلسم قدرتمندی دور این سیاهچال گذاشته که فقط خودش میتونه برش داره ... هر کس بیفته اینجا دیگه نمیتونه بره بالا.... اون به من خیانت کرد و سربازامو توی جنگ به کشتن داد ... غم و شکایت ما سنگینه فقط گوشت و خون مردم یونگانه که میتونه نفرت ما رو از بین ببره و بهمون اجازه میده که بتونیم بریم در غیر اینصورت هیچ وقت آزاد نمیشیم و محکومیم تا ابد ناله سر بدیم!»

شیه لیان گفت: «پس برای همینه که هی مردم رو میگیرین و پرت میکنین توی سیاهچال تا به سربازا غذا برسونین درسته؟»

کِمُو با قیافه حق به جانبی گفت: «خب شما میگی چیکار کنم؟ بشینم و به ناله و گریه زاریشون گوش بدم؟»

«مردمی که مینداختین پایین رو شما میگرفتین؟»

«ما نمیتونیم خیلی از بان یویه دور بشیم... ولی خوشبختانه این مارها مایه شرارت هستن اونا از شهر باستانی میرن بیرون و مردم رو نیش میزنن بعدش کاروان هایی که مار نیششون زده بخاطر گیاه مهربان ماه میان اینجا!»



«اون صورت دفن شده رو هم شما گذاشته بودین توی زمین؟»

«درسته... اون سر دفن شده اومده بود گنجینه های کاخ سلطنتی رو بدزده ولی همه گنج های سرزمین ما رو قبلا ارتش و مردم یونگان غارت کرده بودن!!»

شیه لیان پرسید: «خب چرا بجای اینکه دفنش کنین پرتابش نکردین اینجا؟»

کِمُو هم پاسخ داد: «خب اون گیاهان به مواد معدنی نیاز دارن دیگه.... وگرنه چطوری میتونستیم اون مارها رو کنترل کنیم....؟ اصلا دلمون نمیخواست چشممون به اون جونورا بیفته!»

شیه لیان با خود فکر کرد: یه چیزی/اشتباهه!! اگر کِمُو و دوستانش اینجا بودن تا مطمئن بشوند گیاهان مهربان ماه بخوبی رشد میکنند تا این اندازه که از یه انسان زنده برای حاصلخیزی خاک استفاده کردند نشان میداد با وجود اینکه دیگه زنده نبودند و نفس نمیکشیدند اما وحشتشان از مارهای دم کژدمی از بین نرفته بود. در واقع وقتی آنها هنوز زنده بودند احتمالا خیلی بیشتر از آن مارها می ترسیدند از آنجایی که استاد اعظم بان یویه میتوانست چنین سلاح مهلکی را تحت امر خود داشته باشد پس چطور به این سادگی در دروازه برج بان یویه توسط سربازان دستگیر بلافاصله به اعدام محکوم شد؟

با توجه به حرفهای کِمُو، در دویست سال گذشته، آنان بارها و بارها استاد اعظم را توقیف کرده بودند، بارها و بارها او را دار زده بودند، شیه لیان احساس میکرد اگر جای اون بود با آن سلاح قدرتمندی که در دست داشت هرگز اجازه نمیداد هیچ دشمنی به او نزدیک شود و آسیبی بهش بزنند!



همینطور آن مارهای دم کژدمی که دوست داشتن از شهر باستانی بیرون بروند و مردم را نیش بزنند آیا این هم اتفاقی بود؟ برعکس انگار آنها را بیرون میکشیدند... آیا اینکار را هم استاد اعظم بان یویه از روی قصد انجام میداد؟ این کار جوری بنظر نمیرسید که او داشت برای کمو آدم می دزدید تا به سربازانش غذا بدهد؟ آیا در این داستان دشمنان قسم خورده تناقض وجود نداشت؟ آنها وانمود میکردند دشمن هم هستند؟ ولی به چه دلیل چنین کاری میکردند؟

پیش از آنکه همه این مسائل حل بشود هنوز یک معمای اصلی وجود داشت—هویت آن زن سفید پوش که لباس رسمی حکومتی بر تن داشت مشخص نبود! شیه لیان تصمیم گرفت بیشتر پرس و جو کند پس گفت: «ژنرال، وقتی ما وارد شهر شدیم دو تا زن با لباس رسمی رو توی خیابون دیدیم... لباس یکی سفید بود و یکی دیگه سیاه... شما میدونی اونها کی هستن؟»

پیش از آنکه او بتواند جوابی بگیرد سان لانگ آرام گفت: «ششش»

شیه لیان با گیجی خاصی ساکت شد اما شهودش از او خواست که بالا را نگاه کند ... در پس پرده شب، هلال ماه به زیبایی و روشنی می درخشید هرچند در سمت دیگر ماه، از آن فاصله دور میشد کسی را دید صورتی کوچک و سیاه از آن بالا پایین را نگاه میکرد و پس از مدتی تماشا، هیکل کوچکی که در سایه قرار داشت کامل شد و به پایین پرید. شیه لیان بوضوح میدید که او به سمت آنان می آید. این شخص همان استاد اعظم بان یویه بود که از تیرک چوبی آویزان شده بودند.....